

بچه‌ها

آشنا

و

مرگ ماهی‌های پرنده

۹۵
Hoopa

ارتش پنبه

9

مرگ ماهی‌های پرنده



ناهد و ثیقی
تصویرگر: یاسمن رستمیان

به تیپ دو سایکل دلیک و درخت نشین کوچه‌ی ستاره



سرشناسه: وثیقی، ناهید، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور: ارتش پنبه و مرگ ماهی‌های پرنده/
نویسنده ناهید وثیقی؛ تصویرگر یاسمن رستمیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۴-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ج
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی
Short stories, Persian
موضوع: داستان‌های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
شناسه افزوده: رستمیان، یاسمن، ۱۳۶۷ - تصویرگر
رده بندی دیویی: ۴۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۳۵۴۷۶



ارتش پنبه

و
مرگ ماهی‌های پرنده

نویسنده: ناهید وثیقی

تصویرگر: یاسمن رستمیان

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک جلد: علی بخشی

طراح گرافیک متن: فریبا دولت‌آبادی، فائزه فغفوری

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان

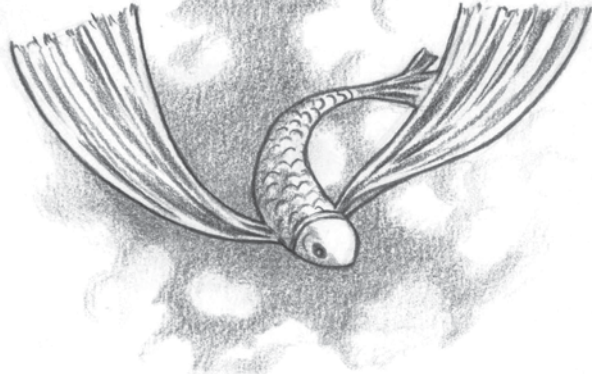
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۴-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد
و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

«بار دیگر و شاید هم آخرین بار بر این خاک، من آن شهود بزرگ را که تو برایم فرستادی به یاد می‌آورم. شاید که هنوز ریشه‌ی کوچکی از آن درخت مقدس زنده باشد. پس آن را پیرووران تا شاید که برگ آورد و بشکفد و پُر از مرغان نغمه‌خوان شود. به حرفم گوش کن، نه به خاطر من، بلکه به خاطر مردمم؛ من پیرم. بشنو که آنان شاید یک بار دیگر به حلقه‌ی مقدس بازگردند و راه سرخ نیک را ببابند و درخت نگهدارنده را!»^۱
نیایش گوزن سیاه

۱. از «جبین بر خاک نه»، ترجمه‌ی ع. پاشایی، نشر دیبایه



یک

تا قبل از آن اتفاق، من و پدرم توی خیابان ماهی فروش‌ها زندگی می‌کردیم. از اسمش هم معلوم است که آنجا همه ماهی می‌فروختند، نه از آن ماهی‌هایی که خوراک شام می‌شوند؛ ماهی پرنده. باله‌ی آن‌ها خیلی بزرگ بود؛ برای همین هم می‌توانستند بپرند. اگر به حال خودشان بودند، چند صد متر روی آب می‌پریدند. بعد معلوم شد استعدادشان حتی بیشتر از این حرف‌هاست. ماهی فروش‌ها کرورکرور صیدشان می‌کردند و توی استخرهای سقف‌دار یادشان می‌دادند که چطور

بیرون از آب دوام بیاورند و بتوانند پرواز کنند؛ تمرین‌هایی سخت و فشرده، آن قدر که دست آخر با کارکشته‌هایی مثل عقاب و شاهین رقابت می‌کردند. بعد از آن هم می‌گذاشتندشان توی تَنگ و تنگ‌هایشان را می‌گذاشتند توی قفس و تمام؛ آماده‌ی فروش. یک بار یکی‌شان را دیدم که بالای درختی نشسته بود و داشت کرم‌های یک جوجه کلاغ را به‌زور از چنگش درمی‌آورد. من هم با سنگ زدمش. توانستم از روی درخت بیندازمش پایین، اما بعد دلم برایش سوخت. باله‌اش زخمی شده بود. می‌دانستم پدرم می‌تواند به دادش برسد. زیاد پیش می‌آمد که حیوان‌های آس‌ولاش را به خانه بیاورد؛ خزنده، پرنده، جونده... هر چند وقت که لازم بود تیمارشان می‌کرد و وقتی دوباره سرپا می‌شدند، راهی‌شان می‌کرد بروند پی کارشان؛ یک ساعت، یک هفته، یک ماه... خم شدم. ماهی را از روی زمین برداشتم و همین که بلند شدم، کاوه پیش رویم سبز شد؛ کاوه، پسر آقا نایبِ ماهی‌فروش. بی توجه به او، ماهی را توی بغلم گرفتم و دویدم. او هم افتاد دنبالم و شروع کرد به جیغ و داد که: «آی! بگیریدش!» و «های! ماهی‌مون رو دزدید.» آن قدر عربده کشید که توانست چند تا از ماهی‌فروش‌ها را با خودش همراه کند. چنان سرسخت دنبالم می‌دویدند که انگار ردّ یک خلافکار هفت‌خط را گرفته‌اند! می‌دانستم اگر بخواهم می‌توانم دور دنیا پی

خودم بکشانمشان و محال است دستشان به من برسد، اما چرا باید آن قدر دردمر می‌کشیدم تا حال ماهی بی‌مروت یکی از آن بی‌مروت‌ها را جا بیاورم؟ گیریم خودم ناقصش کرده باشم؛ لابد حقش بوده، وگرنه من از آن بچه‌هایی نبودم که فکر می‌کردند جک‌وجانورهای محل دشمنان قسم خورده‌شان‌اند و هیچ آزار و اذیتی را از هیچ کدامشان دریغ نمی‌کردند. برای همین، ایستادم و برگشتم سمت ماهی‌فروش‌ها. آن‌ها هم ایستادند. ماهی را انداختم جلوی پایشان. یکی که از همه چاق‌تر بود، خم شد روی زمین و ماهی را برداشت. کمی نگاهش کرد و گفت: «زخمی‌اش کرده نون‌کور. دیگه به درد نمی‌خوره.» بعد کله‌ی ماهی را در یک چشم به‌هم‌زدن گند، انداختش روی زمین و رفت. بقیه هم رفتند دنبالش. فقط کاوه مانده بود که مثل جغد زل زده بود به من و تندتند نفس می‌کشید. به‌زحمت بغضم را قورت دادم و گفتم: «از این کارت پشیمون می‌شی ابروپرنده.» ابروهایش واقعاً شبیه پرنده بودند، شبیه پرنده‌هایی که پدرم برایم می‌کشید.

من و پدرم توی خیابان ماهی‌فروش‌ها یک خانه‌ی کوچک داشتیم. خانه‌ی خانه که نه... تعمیرگاه پدرم بود؛ مکانیکی و جلوپندی اوس‌سامان. همسایه‌ها پدرم را به این اسم صدا می‌کردند. اما دل

خوشی از او نداشتند. از من هم خوششان نمی‌آمد. کاوه چپ و راست حرف‌هایشان را توی گوشم می‌خواند: «همه از تو بدشون می‌آد. تو با همممم‌ی بچه‌ها فرق داری.» خب... بله! چشم‌هایم. چشم‌های من با هممم‌ی بچه‌ها فرق داشت. اگر به کار می‌انداختمشان، می‌توانستم آب را در هفت طبقه زیر زمین بینم و از آن طرف، در شرارت و بدجنسی، به گرد پای کوچک و بزرگشان نمی‌رسیدم. «مامانت از دست تو گذاشت و رفت.» خیلی کوچک بودم که مادرم از خانه رفت. آن موقع، هنوز دلیلش را نمی‌دانستم. توی خانه هم اجازه نداشتم حرفش را پیش بکشم و برای همین، آن روزها مادرم، مهرآیین، بزرگ‌ترین علامت سؤال زندگی‌ام بود. به‌هرحال مطمئن بودم که من فراری‌اش نداده‌ام: از ته قلبم مطمئن بودم.

وسط تعمیرگاه، یک چال بزرگ بود که پدرم ماشین‌ها را می‌برد روی آن تا بتواند به دل‌وروده‌شان نگاهی بیندازد و گیر کار را پیدا کند. از نوجوانی کارش همین بود تا اینکه همسایه‌ها گفتند دود آن ماشین‌های خرد و خراب حال ماهی‌پرنده‌های عزیزشان را گرفته و او باید فوری بساطش را جمع کند. ناگفته پیدا بود سر این قضیه هم مشکلشان این است که ما با باقی جماعت ماهی‌فروش‌ها فرق داریم. بالاخره با کلی حرف و حدیث، با هزار جور دوز و کلک، مشتری‌هایمان را

تاراندند و چیزی نگذشت که دیگر هیچ ماشینی چرخش را توی تعمیرگاه نگذاشت. بی‌پولی پدرم را مجبور کرد به خواست همسایه‌ها تن بدهد و این‌طوری بود که اوس‌سامان هم شد ماهی‌فروش و بعد از آن تنش، به‌جای بوی روغن، بوی ماهی می‌داد. پدر من ماهی‌گلی می‌فروخت. ماهی‌گلی هم که درآمدی نداشت. خوردیم به پیسی. مجبور شدیم خانه را بگذاریم و بیاییم توی تعمیرگاه زندگی کنیم. خب... زندگی توی یک اتاقک سیاه‌سوخته اصلاً دلچسب نبود. حسابی تروتمیزش کرده بودیم و دیگر بوی روغن نمی‌داد، اما آن چاله‌ی هولناک هنوز سر جایش بود. یک بار برای اینکه بتوانیم آب ماهی‌ها را عوض کنیم، چاله را پر از آب کردیم و پر از ماهی. بعد از آن، به چاله می‌گفتم «حوض» و این میانه‌مان را بهتر کرد. کاوه می‌گفت روح ماهی‌های پدرش، آن‌هایی که از بوی دود و روغن مرده‌اند، اطراف چاله می‌پلکند و بالاخره انتقامشان را از ما می‌گیرند. می‌گفت دارند ارتش جمع می‌کنند. وقت حمله هم که برسد، دیگر کاری از دست من و اوس‌سامان بر نمی‌آید. معلوم است که این مزخرفات را باور نمی‌کردم، اما خیلی شب‌ها خواب ارتش ماهی‌های پرنده را می‌دیدم که از سر تا دمشان روغن می‌چکد.

روزی که آن اتفاق وحشتناک افتاد، با صدای مشت محکمی که به در می‌خورد از خواب پریدم. تختخواب پدرم خالی بود. تا قبل از آن،

هیچ وقت نشده بود که بی‌خبر از خانه برود. یک جورهایی هول برم داشت. به ساعت نگاه کردم: هفت و هفت دقیقه. پدرم می‌گفت وقتی عدد ساعت با عدد دقیقه‌اش یکی می‌شود، باید دستت را بگذاری روی آن و بگویی «یارم رفته، من اینجام. چشم خوش دارم به فردام.» آن وقت کسی که دوستش داری، هر جای دنیا که باشد، دلش هوایت را می‌کند و به یاد تو خواهد بود. همیشه این را به یاد مادرم می‌گفتم که نمی‌دانستم کجای دنیاست، اما آن روز یار رفته‌ام پدرم بود. دستم را گذاشتم روی ساعت. هنوز دهانم را باز نکرده بودم که دوباره صدای در بلند شد. تندتند ورد را خواندم و از روی تخت بلند شدم. به زحمت کرکره‌ی خانه را کشیدم بالا و تصویر روبه‌رویم این‌طوری کامل شد: یک جفت چکمه‌ی سیاه، یک شلوار سبز، یک پیشبند سفید با لکه‌های ریز و درشت خون و بالاخره پدر کاوه که صورتش حسایی قرمز شده بود. همسایه‌های دیگری هم پشت سرش ظاهر شدند: شوهر منیژه خانم، متین، سهیل و پدرهایشان.

پدر کاوه همان‌طور که داشت توی خانه را دید می‌زد، داد کشید:

«اوس سامان!»

گفتم: «بابام خونه نیست. گمونم وقتی من خواب بودم اومده و باز خواب بودم که رفته.» دستم را گرفت و کشید به طرف خودش.

گفتم: «آآآی!» چشمم افتاد به خیابان. گفتم: «والله!» بوی ماهی گندیده پیچید توی دماغم. فکر کردم هنوز دارم خواب می‌بینم، اما وقتی پدر کاوه گوشم را پیچاند، چنان برق از سرم پرید که فهمیدم از این بیدارتر نمی‌شوم. کف خیابان، از این سر تا آن سر بازار، ماهی پرنده ریخته بود. پولک‌هایشان زیر نور آفتاب برق می‌زد، جوری که انگار کف زمین را با نقره پوشانده بودند. بغض گلویم را گرفت. از درد گوشم بود که پدر کاوه ولش نمی‌کرد یا از دیدن آن همه ماهی پرنده‌ی بیچاره کف خیابان؟ نمی‌دانم!

یک ماهی آن وسط مسط‌ها پرید بالا. کمی از زمین فاصله گرفت. به زحمت باله زد و دوباره افتاد. داد زدم: «زنده‌ست! آقا نایب، اون یکی زنده‌ست!»

پدر کاوه جوابم را نداد، اما گوشم را ول کرد. پشت و روی دست‌هایش را کشید به پیشبندش و یک نخ سیگار از توی جیب شلوارش درآورد. شوهر منیژه خانم، همین‌طوری که سرش پایین بود، گفت: «هشتاد و پنج تا! هشتاد و پنج تا ماهی نازنین. مثل عقاب می‌پریدن. قول یکی شون رو به بچه‌ی خواهرم داده بودم. واسه آزمایش مدرسه‌اش می‌خواست.»

پدر سهیل گفت: «هشتاد تا؟! من دویست و پونزده تا ماهی داشتم! همین دیروز واسه پنجاه تا شون از یه بابای هندی سفارش گرفتم. چی

بود اسمش؟ چی چی خان؟ حالا یادم نیست... هنرمند بود طرف.
هنرمندا!»

شوهر منیژه خانم هنوز سرش پایین بود. گفت: «البته هشتاد و پنج تا. شما هم ساده‌ای. ماهی بخر نبود اون. می‌خواست پنجاه تا ماهی رو بیره بهشون رقص یاد بده. دسته‌جمعی! شدنیه؟»

پدر سهیل با عصبانیت درآمد که: «وقتی می‌شه پرواز یادشون داد... الان خود شما، رقص رو زودتر یاد می‌گیری یا پرواز؟»

شوهر منیژه خانم سرش را برد پایین‌تر و تکانش داد. پدر متین آرام و ساکت پیش آمد و جلوی من ایستاد. دستی به سبیلش کشید، کمی نگاهم کرد و رفت کنار دیوار.

گفتم: «بابام زود برمی‌گرده.»

پدر کاوه گفت: «دیشب که خونه بود. کار خودشه. از اول هم باهامون سر لُج داشت بی‌مرام! ماهی‌ها رو نغله کرده و دررفته.»

پدر سهیل گفت: «پس چی که دررفته. دیگه هم بر نمی‌گرده.» زل زد به چشم‌های من. بعد حرفش را ادامه داد: «باید همون موقع که ذات این پدر و دختر رو شناختیم، می‌فرستادیمشون برن. گفتیم از نون خوردن می‌افتن بدبخت‌ها، روا نیست. آدم این قدر نمک‌شناس؟!»
انگار گردنش داشت کش می‌آمد به طرف من!

به پدر متین نگاه کردم و گفتم: «خیال می‌کنید بابای من ماهی‌ها رو کشته؟ نه خیر! کار اون نیست.»

شوهر منیژه خانم داد کشید: «دِهَع! لابد کار باب‌جون منه. ماهی‌های شما رو هم نگه داشته واسه سبزی‌پلوی شب عید.»
ماهی‌های ما! دویدم سمت آکواریوم. همه‌شان سالم و سر حال بودند، جز یکی از آن ریزه‌پیزه‌ها که آمده بود روی آب.

پدر کاوه گفت: «یه شکایت‌نامه تنظیم می‌کنیم از طرف کل بازار. کم کم هشتصد، نهصد تا ماهی بوده، اون هم ماهی آموزش دیده. من این دختره رو می‌برم خونمون تا تکلیف مشخص شه.»

پدر سهیل گفت: «توی خونه که نمی‌شه آقا جان! این بچه دربره، دیگه دستمون به هیچ‌جا بند نیست. من یه آکواریوم دارم. بزرگه و جادار. همون تو نگهش می‌داریم. دیر یا زود سر و کله‌ی باباش هم پیدا می‌شه.»

پسرش ایستاده بود کنار دستش. گفت: «بابا! راست‌راستی می‌خوای زندانی اش کنی؟»

- کی حرف از زندان زد پسر بابا؟ گفتم آکواریوم. زندان فرق داره، زندان مثل قفسه، ولی ما توی آکواریوم نگهش می‌داریم تا باباش برگرده. برعکس این‌ها، ما آدم‌های شریفی هستیم. درست نمی‌گم؟

پدر متین هنوز ساکت بود. شوهر منیژه خانم سرفه‌ای کرد و با تردید گفت: «اوم... معلومه! یه آکواریوم شیشه‌ای بهترین جاییه که می‌شه آدم‌ها رو توش نگه داشت. آب و دونه‌اش هم با من... چی از این بهتر؟ بچه‌های مردم از خداشونه همچین جایی باشن. جون می‌ده واسه تنبلی. از پشت شیشه همه‌جا رو دید می‌زنی و هیچ کس هم کاری به کارت نداره.»

نگاهم به ته خیابان بود. فکر کردم کاش پدرم را ببینم که دارد می‌آید تا به همه بگوید ما تقصیری نداشته‌ایم، اما خبری نشد. من را دنبال خودشان کشیدند تا جلوی مغازه‌ی پدر سهیل. راست می‌گفت. کنار دیوار یک آکواریوم خیلی بزرگ و بلند بود. دسته‌جمعی سرش را تا نزدیک زمین آوردند پایین. پدر کاوه زیر بغلم را گرفت، از جا بلندم کرد و سُرُم داد توی آکواریوم. زبانم بند آمده بود. انگار هنوز آن اتفاق و آن حرف‌ها را باور نکرده بودم. هی دور خودم می‌چرخیدم و دستم را می‌کشیدم به شیشه‌ها.

بالاخره زبانم توی دهانم چرخید و گفتم: «بابام برمی‌گرده.» شوهر منیژه خانم گفت: «چی می‌گی؟ صدات نمی‌آد... بابات چی؟» داد زدم: «بابام الان پیداش می‌شه. من رو بیارید بیرون.»
- دهع! بابات پدر ما رو می‌کشه؟ عجب پررویی تو! عجب...

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و دیگر نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم.

زدم زیر گریه. بلندبلند گریه کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت، اما گریه‌ام که بند آمد، هیچ کس کنار آکواریوم نبود، به‌جز آن پیرمرد عجیب قدچناری که چند روز قبل دیده بودمش. جلوی تعمیرگاه، روی زمین بساط پهن کرده بود و چیزهایی را به اهالی محل می‌فروخت.

یک چشمی از پشت شیشه‌ی آکواریوم زل زده بود به من. می‌گویم یک چشمی، چون چشم چپش را با تکه‌ای چرم پوشانده بود. یک عصای مسخره توی دستش بود و یک تکه چوب کوچک دم‌دهانش که مثل آتشفشان دود می‌کرد. صورتش را آورد پایین، نزدیک صورت من. اخم کردم. دلم نمی‌خواست یک غریبه زل بزند به من و بدبختی‌ام را تماشا کند. حیوان خوش‌خط‌وخال باغ‌وحش که نبودم، گیریم شباهتمان کم نبود. با دست، محکم کوبیدم به شیشه. اگر با یک ماهی این کار را می‌کردم، فوری راهش را می‌کشید و می‌رفت، اما او حتی پلک هم نزد. همین‌طور چشم دوخته بود به من و بعد ها کرد... چند بار. بخار به اندازه‌ی یک بشقاب، شیشه‌ی آکواریوم را پوشاند، با نوک انگشتش روی شیشه نوشت: **نمی‌توانم آره**
دوباره به شیشه کوبیدم.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر